کتابهای طلائی

۳۵

آدمک چوبی





از : کارلو کولودی

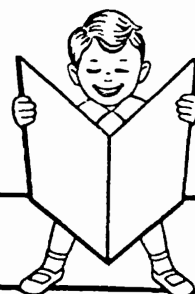
آدمک چوبی




ترجمه : محمدرضا جعفری

« پینوکیو یک آدمک چوبی جاندار»
«بود. از همان وقتی که ساخته‌شد،»
« بنای شیطنت را گذاشت و پدر »
«پیرش را خیلی اذیت کرد. اما همهٔ»
«شیطنتها به‌کنار، او باچند دوست»
« بد و نادان رفاقت داشت ...

چاپ اول ۱۳۴۳
چاپ دوم ۱۳۴۵



سازمان کتابها

وابسته به مؤسسهٔ« انتشارات امیرکبیر

چاپ کاویان

آدمك چوبی



سالها پیش ، نجار فقیری، بنام ژپتو، دردهی واقع درکناردریا زندگی‌می‌کرد. او قدکوتاهی داشت وپیر وتنها بود . یك روز یکی ازدوستان ژپتو یك قطعه چوب به او داد . این قطعه چوب مثل تنهٔ یك درخت جوان خوب وصاف بود . ژپتو تصمیم‌گرفت‌که ازآن برای خودش یك عروسك خیمه شب‌بازی بسازد . او می‌خواست از آن‌آدمی بسازدکه برایش در حکم یك پسر باشد ، وتصمیم گرفته بود اسمش را هم پینوکیو بگذارد. فکرمی‌کردکه ممکن‌است این‌عروسك برایش‌شگون‌داشته‌باشد.

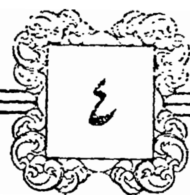
قطرات باران برشیشهٔ پنجره می‌خورد، وباد سوت‌زنان از دودکش پایین می‌رفت . اما توی خانه همه چیز آرام و گرم بود . یك جیرجیرك دریك طرف اتاق جیرجیرمی‌کرد ، وگربه هم خود را با تراشه‌های چوبی

که پیرمردمی‌تراشید سرگرم‌کرده‌بود. ابتدا ژپتو موهای پینوکیوراساخت. بعد پیشانیش را تراشید . و وقتی‌که چشمهایش را ساخت ، متوجه شد که چوب جان گرفته است . پینوکیو او را نگاه می‌کرد . بعد ، نوبت دماغ پینوکیو رسید .

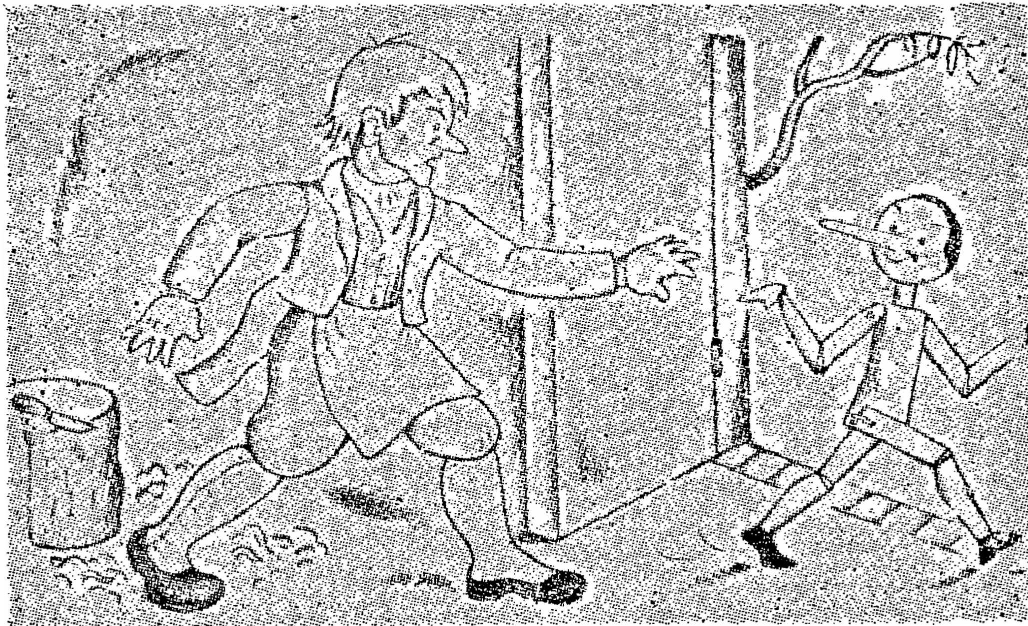
در این موقع ژپتو برای پینوکیو خیلی ناراحت شد ، زیرا چیزی از بریدن و تراشیدن دماغ نگذشته بود که دماغ شروع به درازشدن‌کرد، و او هرچه آن را کوتاه می‌کرد ، بیفایده بود و دماغ درازتر و باز هم درازتر می‌شد . وقتی‌که اوکاردهان را تمام‌کرد، آدمك زبانش را درآورد و به او دهن‌کجی‌کرد .

ژپتو فکرکردکه به او بگوید : «عجب شیطان هستی!» اما چیزی نگفت . دستهای‌آدمك را ساخت. بعد هم کار پاهایش را تمام‌کرد . ژپتو وقتی‌که‌کارش‌را تمام‌کرد ، پینوکیو را روی زمین واایستاند. اولین‌مشکل مربوط به پاهایش بود ؛ ژپتو مجبور شد به آدمك راه رفتن یاد بدهد ، و او هم یاد گرفت . ژپتوی پیر گفت : « خوبست ! » پینوکیو شروع به راه رفتن دور اتاق کرد . بعد ناگهان از در خانه بیرون‌دوید و پا به فرار گذاشت. ژپتو در حالیکه دنبال او می‌دوید ، فریادمی‌زد : « بگیریدش! بگیریدش ! »

ژپتوی بیچاره ! او پیرمرد مهربانی بود و به پینوکیو خیلی علاقه پیدا کرده بود . ژپتو می‌خواست به او افتخار کند ، اما آدمك نشان داد که خیلی بد وخودخواه است .



پاسبانی دماغ پینوکیو را گرفت و او را متوقف کرد ، اما پینوکیو



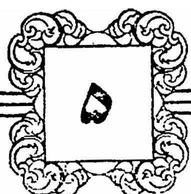
خود را از دست او خلاص کرد و به خانه دوید . البته کسی در خانه نبود ، چون ژپتوی بیچاره هنوز در خیابانها دنبال آدمك می‌گشت ؛ اما پینوکیو از این موضوع ناراحت نبود . او فقط به استراحت فکر می‌کرد . ناگهان صدائی شنید . صدای خفه‌ای گفت: «کری-کری-کری!»

پینوکیوکه ترسیده بود پرسید: «کیه ؟ این صدا مال کیه ؟»

ـ «من !»

پینوکیو برگشت وجیرجیرك بزرگی‌را دیدکه به‌آهستگی ازدیوار بالا می‌رفت. پینوکیو پرسید : «تو کی هستی ؟»

ـ « من جیرجیرك سخنگو هستم و صد سال است که در این خانه



زندگی می‌کنم ، شاید هم بیشتر .»

پینوکیو فریاد زد : بروگمشو !»

صدای خفه دوباره گفت : «لعنت به بچه‌هایی که از خانه‌شان فرار می‌کنند ! اینطور بچه‌ها آخر وعاقبت خوبی ندارند .»

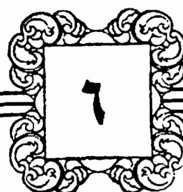
پینوکیو با خشونت گفت : «جلوی دهانت را بگیر! من نمی‌خواهم مثل همهٔ بچه‌ها باشم و به مدرسه بروم !»

جیرجیرك گفت : «احمق کوچولوی بیچاره! مگر نمی‌دانی که اگر درس نخوانی ، یك الاغ کامل می‌شوی ، وهمه مسخره‌ات می‌کنند؟ اگر نمی‌خواهی به مدرسه بروی ، پس چرا اقلا کار یاد نمی‌گیری تا بتوانی زندگیت را بگذرانی !»

پینوکیو خشمگین شد و چکش را برداشت وخواست آن را برای جیرجیرك سخنگو پرتاب کند ، اما جیرجیرك از پنجره خارج شد .

شب فرا می‌رسید ، پینوکیو داشت گرسنه‌اش می‌شد . او دراطراف اتاق به جستجو پرداخت . کشوها را می‌کشید و این طرف و آن طرف را می‌گشت ؛ اما همهٔ اینها بی‌فایده بود . اونتوانست غذائی پیداکند . اصلا هیچ چیز نتوانست پیداکند . گرسنگیش شدت پیدا کرد ، و او گریه را سرداد و گفت : «اوه ، اگرمن بچهٔ خوبی بودم و از خانه فرار نمی‌کردم ، پدرعزیزم الان این‌جابود وچیزی برایم‌فراهم می‌کرد. راستی‌که‌گرسنگی جقدر وحشتناك است !»

درهمان موقع ، او چیز سفید گرد وکوچکی را پیداکرد . آیا یك

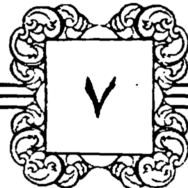


تخم مرغ بود ؟ اوآن‌را برداشت . بله ، يك تخم‌مرغ بود ! پينوكيوخيلی خوشحال شد و چند بار تخم مرغ را در دستش غلتاند ، و آن را بوسيد . در اين‌حال گفت : « چطور بپزمش ؟ خاگينه درست كنم ؟... نه ! بهتر است كه‌آن را درماهيتابه بيندازم ... سريعترين راهش همين‌است ؛ برای خوردنش خيلی عجله دارم .»

او مقداری‌آب درماهيتابه ريخت ، بعدآن را روی اجاق‌گذاشت. وقتی‌كه‌آب جوشيد ، او تخم‌مرغ را شكاند ؛ اما درعوض سفيدی وزردی، يك جوجهٔ‌كوچولو ازآن بيرون پريد . جوجهٔ كوچولو خيلی مؤدب بود. به پينوكيو تعظيم كرد وگفت : «آقا هزاربار متشكرم،كه مرا از توی آن دخمه نجات دادی . خداحافظ !» واز پنجره فراركرد .

آدمك‌گريه ودادوبيداد راه انداخت وچندين‌بارپاهايش‌را برزمين كوبيد . از هميشه بيشترگرسنداش شده بود . ازخانه بيرون رفت و در ده براه افتاد . ديروقت بود و تاريكی همه‌جا راگرفته بود . پينوكيو با اميد زياد به اولين خانه نزديك شد، وزنگ درآن را به صدا درآورد وباخود فكركردكه: «بالاخره يك‌نفرپيدا می‌شود .» وهمين‌طورهم شد. يك‌پيرمرد كوتولهٔ‌شبكلاه‌برسركنارپنجره‌آمدوباناراحتی ازاوپرسيدكه‌چه‌می‌خواهد.

پينوكيو التماس‌كنان‌گفت: «آيا ممكن است لطفی بكنيد وتكه‌ای نان به‌من بدهيد ؟ » پيرمرد كوتوله كه خيال می‌كرد پينوكيو يكی ازآن آدمهای بی‌تربيت وبدجنسی‌است‌كه فقط برای تفريح زنگ درخانهٔ مردم را می‌زنند ، گفت : «همين‌جا بمان ، الان برمی‌گردم !»



یك دقیقه بعد پیرمرد برگشت وپنجره را بازکرد وفریاد زد : «بیا زیر پنجره ! » همین که پینوکیو زیر پنجره رفت ، پیرمرد لگن پرازآبی را روی سر اوخالی‌کرد . او سرتا پا خیس شد . وقتی‌که پینوکیو به خانه برگشت ، خیس وخسته بود. پاهایش‌را درکنارآتش اجاق درازکرد.صبح که شد ، ژپتو با غذائی‌که برای صبحانه خریده بود برگشت ، و از دیدن آدمك‌کوچولویش خوشحال شد، اما وای! پاهای پینوکیوراآتش سوزانده بود . وقتی‌که پینوکیو بیدار شد ، چقدر گریه کرد. موقعی‌که صدای پای ژپتو را شنیده بود دویده بود در را باز کند ، اما بعد ازآن که دوسه بار سکندری خورده بود ، نقش زمین شده بود .

وقتی‌که ژپتو اورا دید ، خود را پیروز احساس‌کرد ! اوپینوکیو را بلندکرد وبوسید. پینوکیو به اوگفت‌که چطور پاهایش‌را سوزانده است !

ژپتوی پیرگفت : «من می‌توانم، برایت پاهای تازه‌ای درست‌کنم ، اما می‌ترسم دوباره فرارکنی !»

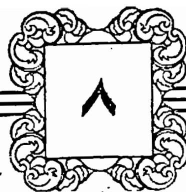
پینوکیوقول داد : «نه، فرار نمی‌کنم . دیگر بچهٔ خوبی می‌شوم!»

ژپتوی پیر با لبخندی‌گفت : «به مدرسه هم می‌روی ؟»

پینوکیو قول موافق داد . ژپتو اسباب کارش را با دو تکه چوب از همان نوع برداشت ومشغول‌کار شد . هنوز یك‌ساعت نگذشته بودکه پاها آماده شد .

ژپتو به‌آدمك‌گفت : «چشمهایت‌را ببند و بخواب ! »

آن‌وقت پینوکیو چشمهایش‌را بست ووانمودکردکه خوابیده است.



ژپتو مقداری سریشم توی یك پوست تخم مرغ آب کرد و پاهای تازه را کار گذاشت .



وقتی‌که آدمك فهمید که دوباره پا دارد . از جایش پرید ودیوانه‌وار دراتاق به‌رقص پرداخت وفریاد زد: « متشکرم، بابا ! بجای اجرتت ، فوراً به مدرسه می‌روم . » اما بعد اشك در چشمانش جمع شد و پرسید : « وقتی‌که لباس ندارم چطور به مدرسه بروم ؟ »

ژپتو گفت : «راست می‌گوئی . اصلا درفکر این موضوع نبودم !»

ـ «برایم لباس درست می‌کنی ؟»

ژپتو گفت:«اگرقول بدهی که‌خوب‌درس بخوانی،البته‌که‌درست‌می‌کنم!»

پینوکیوقول داد.آن‌وقت ژپتو برای او لباس درست‌کرد، وپینوکیو دوید تا قیافه‌اش‌را توی لگن‌آب‌تماشاکند. وقتی‌که عکس‌خودش را باآن سرووضع دید، راضی‌شد . پیرمرد به‌آرامی‌گفت: «بدنیست. باوجوداینکه لباسی نیست‌که یك‌آقا بپوشد ، اما ظاهرش خوب است !»

پینوکیوی ناسپاس‌گفت : « اما تا وقتی چیز دیگری نداشته باشم ، نمی‌توانم به مدرسه بروم !»

ـ «چه چیزی ؟»

آدمک گفت : «یک کتاب الفبا .»

ژپتو گفت : «حق با تست .»

و پینوکیو اضافه کرد : «تو باید به کتابفروشی بروی و آن را بخری.»

ژپتوی پیردست توی جیبش کرد، اما پولی در آن ندید و بعد از خانه بیرون رفت .

وقتی که برگشت ، برف می‌بارید، و او کتی بتن نداشت؛ چون آن را



فروخته بود ، تا بتواند یک کتاب الفبا برای پینوکیو بخرد .

ژپتو برای آن که دلیلی برای فروختن کتش بیاورد گفت :

«کت من خیلی کلفت و گرم بود!»

اما داشت از سرما می‌لرزید .

پینوکیو ناگهان خود را در آغوش ژپتو انداخت ، و او را بوسید ...

سرانجام به سمت مدرسه راه افتاد . می‌خواست بچهٔ خوبی باشد .

صدای طبل و قره‌نی از میدان شهر به گوش می‌رسید ، پینوکیو با تعجب از خودش پرسید : «چه اتفاقی افتاده ؟ بهتر است بروم و بفهمم !»

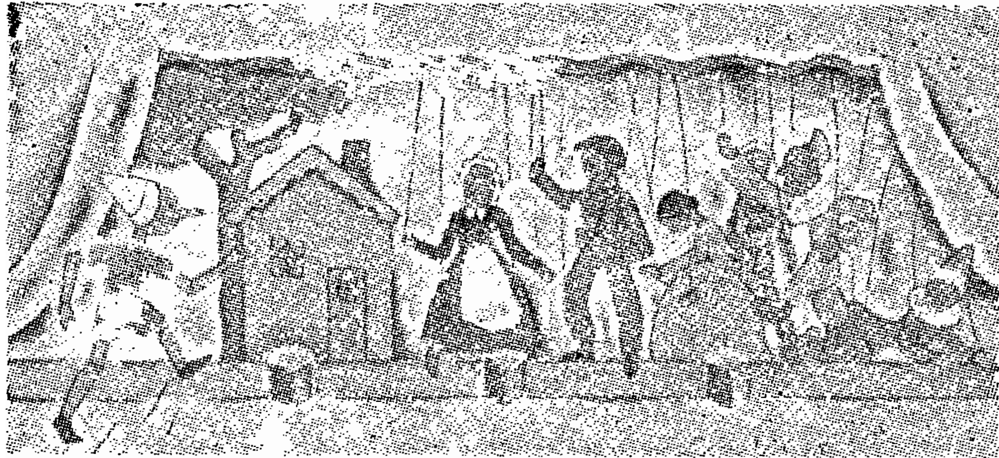
و رفت. در آن جا چادری برپا کرده بودند که یک تابلوی سر اسری در بالای آن دیده می‌شد. از داخل چادر صدای خنده می‌آمد. پینوکیو بلد نبود نوشتهٔ تابلو

را بخوانند، به این‌جهت از پسر کوچکی پرسید که‌روی تابلوچی نوشته‌اند.

پسرك به‌او گفت: «خیمه شب‌بازی ! پول داری بلیت بخری ؟»

پینوکیو پول نداشت . دوره‌گردی که‌آن‌جا بود ، به‌او گفت : « چرا کتابت را به‌من نمی‌فروشی ؟»

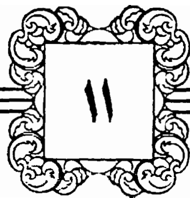
پینوکیو صدای عروسکها را شنید ودلش خواست مدت زیادی نزد آنها باشد ــ پس کتابش را به دوره‌گرد فروخت و یك بلیت خرید و فوراً



به تالار خیمه شب‌بازی رفت وچون خودرا متعلق به‌آن دسته می‌دانست ، داخل صحنه شد. همین‌که بازی به پایان رسید، نمایش دهنده،که اسمش آتشخوار بود، به‌آشپزخانه‌رفت. قرار بودگوسفندی‌را درآن‌جاکباب‌کنند.

چون چوب و هیزم‌کافی برای‌کباب‌کردن گوسفند موجود نبود ، او آشپزش‌را صداکرد وگفت : «آن آدمك چوبی‌را بیاور این‌جا . بنظرم از چوب‌خشك‌خوبی‌ساخته‌شده‌باشد . مطمئنم‌که اگراورا توی‌آتش بیندازیم، شعله وحرارت‌کافی برای‌کباب‌کردن این‌گوشتها ایجاد می‌کند .»

طولی نکشیدکه‌آشپز پینوکیوراکشان‌کشان توی‌اتاق نزد آتشخوار



برد . او بشدت گریه می‌کرد . آتشخوار که مرد بدی نبود ، وقتی که گریهٔ پینوکیو را دید ، خیلی دلش بحال او سوخت و بگریه افتاد ، وحتی ازاو هم بیشتر گریه کرد .

بعد پینوکیو از ژپتوی پیر برای آتشخوار حرف زد و گفت که جطوراوکت خودرا فروخته بود تا برایش کتاب الفبا بخرد. گفته‌های پینوکیو برشدت گریهٔ آتشخوار افزود، چون او برای ژپتو هم خیلی غصه‌اش گرفت.

ــ «اگر ترا توی اجاق می‌انداختم آن وقت پدرت چقدر غمگین می‌شد! پیرمرد بیچاره ! خیلی دلم بحالش می‌سوزد!» وسه بار هم عطسه کرد .

پینوکیو گفت : «خدا عوضتان بدهد !» آتشخوار گفت : «متشکرم!» عطسه‌ها علامت آن بودکه آتشخوار واقعاً غمگین است . او دوباره عطسه کرد . بعد دست در جیبش برد و پنج سکهٔ طلا به‌او داد تا به خانه ببرد . وگفت که برای خرید کتاب الفباء برای خودش وکت برای ژپتو کافی است.

آتشخوار ، چهار یا پنج بار دیگر هم عطسه کرد و بعد به پینوکیو گفت : «توپسرخوب وشجاعی هستی ! بیا این‌جا ومرا ببوس !»

پینوکیو فوراً دوید ومثل یك سنجاب از ریش آتشخوار بالا رفت ، و از سر دماغ او یك ماچ حسابی برداشت ، وهزاربار برای آن سکه‌های طلا از او تشکر کرد، وازهمهٔ آدمها وعروسکها که دوباره به صحنه برگشته بودند ونمایش می‌دادند ، خداحافظی کرد . بعد ، درحالی که جیلینگ ، جیلینگ سکه‌ها را توی جیبش درآورده بود ، به سمت خانه براه افتاد. ازجهت مقابل او یك روباه که از یك پا می لنگید و یك گربه که هردوچشمش را

بسته بود ، پیش می‌آمدند . (گربه درست مثل‌کورها بود .) روباه گفت :



«روز بخیر پینوکیو ! » پینوکیوپرسید : «تو از کجا اسم مرامی‌دانی؟» روباه گفت : « چون پدرت ، ژپتو ، داشت دنبال تو می‌گشت . مردك بیچاره ! او توی این سرما بدون‌کت دارد دنبال تو می‌گردد !»

پینوکیوگفت : «من پولی دارم‌که بتوانم باآن یك کت تازه برایش بخرم .» وسکه‌های طلا را ازجیبش درآورد ونشان داد . با دیدن پولها ، روباه لنگی پایش‌را ازدست داد وگربه هم‌کوری چشمش‌را . روباه‌گفت : «بایدگرسنه‌ات باشد . دلت می‌خواهد با ما بیایی و در مهمانخانه غذائی بخوری ؟»

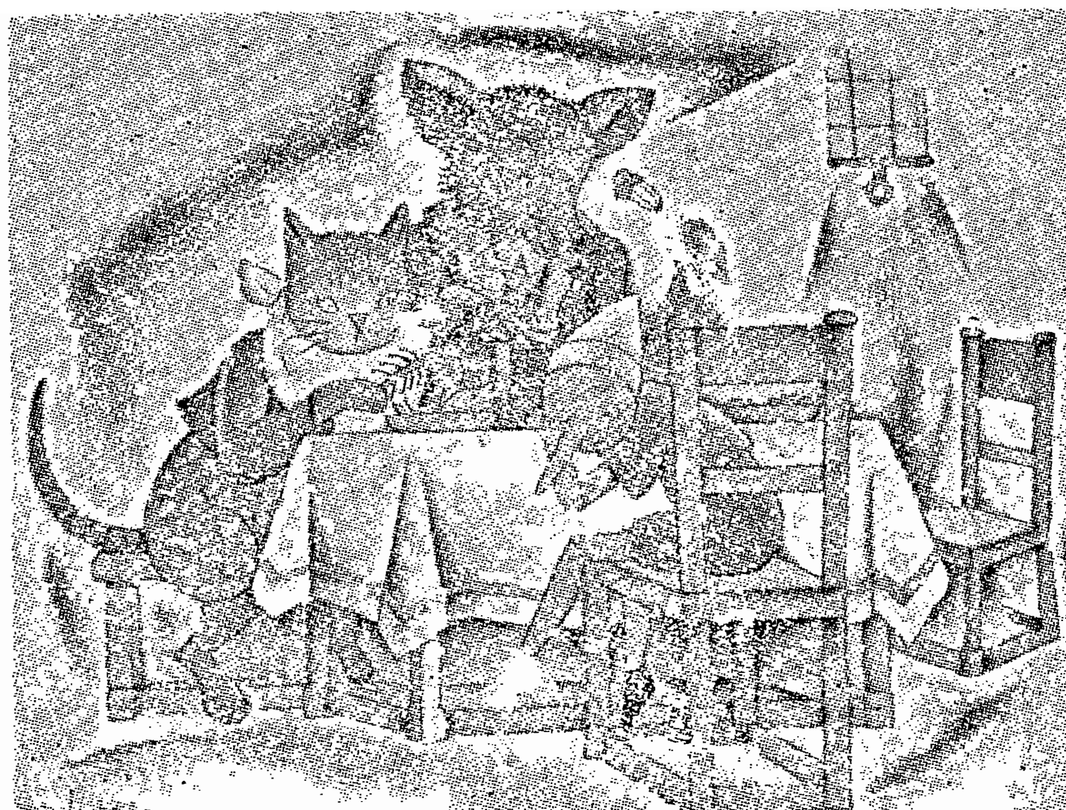
دراین موقع صدائی از میان علف هرزه‌های کنار جاده بلند شد : «کری‌ـکری‌ـکری ! هرگز به حرف این دوستان بدجنس گوش نده ! » پینوکیو فهمیدکه صدا متعلق به جیرجیرك سخنگو است . اما دلش نمی‌خواست‌گوشش به حرف او باشد .

پدرش و کت تازه و کتاب الفبا، وهمهٔ‌تصمیمات خود را ازیاد برد، وبه‌گربه وروباه‌گفت: «بیاییدفوراً به‌آن‌جا برویم . منهم‌باشما خواهم‌آمد!»

وبا روباه وگربه به‌کافه رفت. روباه کباب خرگوش وگربه ماهی سرخ‌کرده خورد و پینوکیو درحالی که نصف ماکارونی‌اش را خورده بود ، به چرت زدن افتاد .

وقتی‌که خوردن غذا به‌پایان رسید ، روباه دستورداد دو اتاق یکی برای پینوکیو ویکی برای خودش وگربه‌آماده‌کنند.

کمی پس از آن که پینوکیو توی رختخواب رفت ، خوابش برد . درخواب دیدکه سکه‌های طلایش روی درختی در صحرا روییده بودند . همین‌که او دستش را درازکرد تاآنها را بکند، ازخواب پرید .



کافه‌چی به‌او گفت: «وقت‌از نیمه‌شب گذشته.» روباه و گربه رفته‌بودند. کافه‌چی برای غذا واتاق یك سکهٔ طلا از اوگرفت .

پینوکیو باخودفکر کردکه عیبی ندارد. چون‌هنوز چهارسکهٔ دیگر داشت . او در جادهٔ تاریك بسوی خانه پیش می‌رفت ، که ناگهان صدای پایی را پشت سرش شنید .

درزیر نور ستاره‌ها ، دوموجود سیاه‌را دید که‌دنبال‌او می‌دویدند. آنها روپوشهای‌سیاهی پوشیده‌بودندکه بجزچشمها تمام بدنشان‌را پوشانده بود. آنهادستهای پینوکیوراگرفتند، وباصدای خفه‌ای‌گفتند : «پولهایت‌را بده ! »

پینوکیو ، سکه‌ها را دردهانش مخفی‌کرده بود ، ولی‌آنقدرازترس لرزید که صدای جیلینگ ، جیلینگ سکه‌ها بلند شد . در همان موقع یکی ازآن‌دوموجود، دماغ ودیگری لباس او راگرفت ودوتایی مجبورش کردند که دهانش را بازکند؛ بعد ، دست پشمالوی یك‌گربه توی دهان‌او رفت تا سکه‌ها را دربیاورد . پینوکیو بشدت‌دست اورا گاز گرفت ، وبعد خود را ازدست‌آنها بیرون‌کشید و فرارکرد . سکه‌ها هنوزهم نزد خودش بود. دوموجود چندکیلومتر اورا دنبال‌کردند. پینوکیو خسته شد و دیگر نتوانست بدود . بنابراین بالای درختی رفت . این‌کار خیلی بنفع‌او تمام شد، چون‌دوموجود بعلت‌داشتن‌روپوش‌نمی‌توانستند ازدرخت بالا بروند . اما آن‌ها هم از میدان درنرفتند و مقدار زیادی چوب وهیزم جمع‌کردند و زیر درخت ، آتشی برپا ساختند . شعله‌ها هرلحظه زیادتر می‌شدند . پینوکیو که دید نزدیك‌است آتش به او برسد ، از درخت پایین پرید و پا به فرارگذاشت. دو موجودهم اورا دنبال‌کردند. ناگهان پینوکیو به نهری

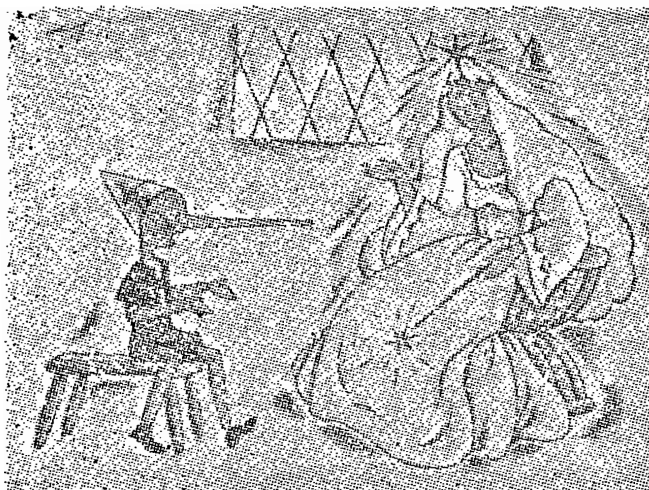
رسید . حالا چکار کند ؟ ـ راهی‌پیداکرد . از روی نهرپرید و وقتی به آن طرف رسید ، آن دو موجود نیز همان کار را کردند، اما چون‌نمی‌توانستند توی‌روپوشهایشان درست تکان بخورند ، نتوانستند به‌آن‌طرف برسند و وسط آب افتادند : شلپ ! شلپ !

پینوکیو چقدر خندید ! زیادهم نه ، چون آن دو موجود باوجود آن‌که هنوزهم خیس‌بودند ، خودرا به‌ساحل رساندند و دوباره به تعقیب او ادامه دادند . (پینوکیو خبر نداشت‌آن‌دوموجودگربهٔ‌کور ، وروباه‌شرورهستند.) درهمین موقع‌هوا، رو به‌سپیدی‌می‌رفت، همان‌طورکه‌پینوکیو درمیان



جنگل می‌دوید وپیش می‌رفت ، به خانهٔ کوچك و سفید رنگی رسید ،که درکنار پنجرهٔ آن یك پری با موهای آبی‌رنگ نشسته بود . پری به او اجازهٔ ورود به خانه‌اش را داد ، و از اوپرسید : «چه مشکلی برایت پیدا شده؟» پینوکیو جریان‌آن‌دوموجودرا برای‌پری‌تعریف‌کرد، و ماجراهایی را که ازهنگام‌خروج از خانهٔ ژپتو برایش اتفاق افتاده بود ، شرح داد .

پری پرسید : «خوب ، سکه‌های طلاکجا هستند ؟»



پینوکیو گفت : «من ـ من آنها را گم کردم ؟ » ولی راست نمی‌گفت و پولها در جیبش بودند . همین که پینوکیو این‌دروغ راگفت، دماغ درازش درازتر شد .

پری دوباره اصرارکرد : «سکه‌ها راکجاگم‌کردی ؟»

پینوکیو باز بدروغ‌گفت: «درجنگل!» باگفتن دروغ دوم، دماغش درازتر شد .

پری با مهربانی‌گفت : «پس ما آنها را پیدا می‌کنیم .»

پینوکیو هول شد وگفت : « نه ، من‌ـمن آنها را قورت داده‌ام ! » باگفتن دروغ سوم ، دماغش آن‌قدر بزرگ شدکه‌دیگر حد نداشت ، و او حتی نمی‌توانست از در خارج شود . پری حرکات بچگانهٔ پینوکیو را

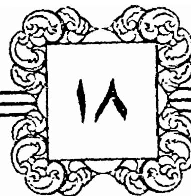
تماشا می‌کرد . سرانجام ، وقتی‌که پری احساس کرد پینوکیو به حد کافی تنبیه شده ، دلش بحال او سوخت و یك دسته دارکوب صداکرد .

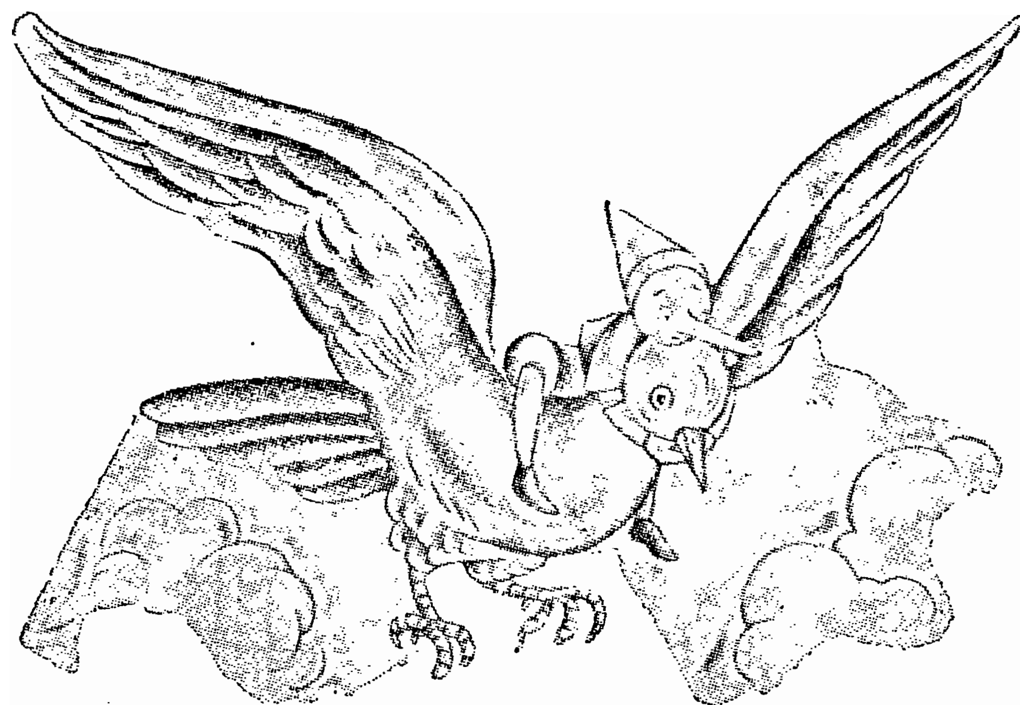
دارکوبها از پنجرهٔ باز وارد شدند و دماغ او را نوك زدند ، و آنقدر نوك زدندکه دماغش به حال اول برگشت ! پینوکیو به پری‌گفت : «چه پری خوبی هستی ، حالا دیگر می‌خواهم به زادگاهم و نزد باباژپتو برگردم . »

پری درجواب گفت : «خوب ، پس برو . معلوم است‌که‌دیگر پسر خوبی شده‌ای .» واورا برای خداحافظی بوسید .

پینوکیو سوت زنان براه افتاد . وقتی که به یك دو راهی رسید ، صدائی را شنیدکه می‌گفت : «توپینوکیو هستی ؟ » صدا، صدای یك‌کبوتر بود ؛ یك‌کبوتر بسیاربسیار بزرگ.آدمك جواب داد : «بله خودم هستم . آیاتو پدرم، ژپتو را دیده‌ای؟» کبوتر گفت: «اورا درنزدیکی ساحل‌توی یك قایق کوچك دیدم‌که داشت دنبال تو می‌گشت ؟»

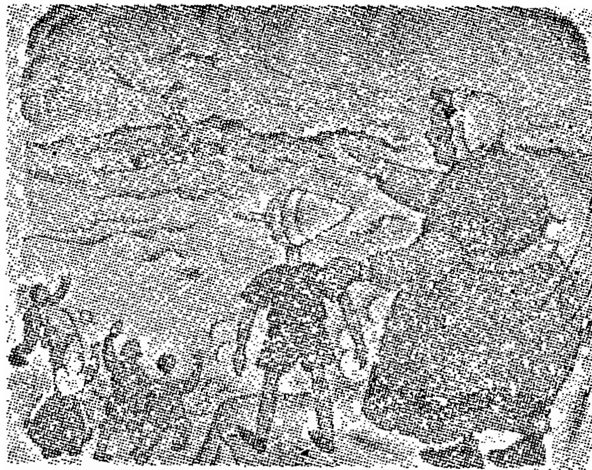
پینوکیو پرسید : « با ساحل چقدر فاصله داریم ؟ » کبوتر گفت : «آنقدر زیادکه فکرش را هم نمی‌توانی بکنی ، چندکیلو هستی ؟»آدمك گفت : « زیاد سنگین نیستم . من از چوب بسیار سبکی ساخته شده‌ام . » کبوتر گفت : « پس من می‌توانم ترا روی پشت خودم سوار کنم . » بعد ، بالهایش راآن قدر بازکرد، تا پینوکیو بتواند برپشتش سوار شود .کبوتر پروازکرد وطولی نکشیدکه آنها به‌ساحل رسیدند .





کبوتر تا نزدیکی زمین فرودآمد که پینوکیو بتواند به زمین بپرد ودست وپایش نشکند. مردمی که در ساحل بودند، همگی فریاد می‌زدند و به قایق کوچکی که روی آب شناور بود، اشاره می‌کردند. پینوکیو پرسید: «چی شد، ؟» زنی به‌اوگفت: «یك‌پیرمرد بیچاره، توی آن قایق است. او ازآن طرف ساحل درجستجوی پسرش براه افتاده، و الان‌طوفان می‌خواهد شروع شود، وممکن است پیرمرد غرق شود.»

پینوکیو دید که چطور موجهای بزرگ قایق را به این طرف وآن طرف پرتاب می‌کردند. بعد یك‌نفر که خیلی به ژپتو شبیه بود، در قایق بلند شد وایستاد وکلاهش‌را برای او تکان‌داد. پینوکیو فریاد زد: «پدر! من این‌جا هستم،» درهمان‌لحظه، یك موج بزرگ قایق را به هوا پرتاب کرد وقایق درمیان امواج ناپدید شد. مردم گفتند: «پیرمرد بیچاره! او



می‌گفت که شنا بلد نیست. »

پینوکیو فریاد زد : «من او را نجات می‌دهم ! حتماً نجاتش می‌دهم ! باید پدر بیچاره‌ام را نجات بدهم ! » و خود را در آب انداخت . در این وقت دریافت که خیلی خوب می‌تواند شنا کند ووقتی که دستهایش از کار می‌افتند ، همان‌طور در سطح آب شناور می‌ماند .

گرچه او تمام روز و بعدهم تمام شب را زیر باران شنا کرد ، اما نتوانست ژپتو و یا حتی قایقش را پیداکند . صبح که شد ، او جزیرهٔ سبز وخرمی را درمسافت دوری دید . فکر کرد که هرگز پایش به‌آن جزیره نمی‌رسد اما سرانجام رسید . از اینکه خود را سالم در خشکی می‌دید ، خوشحال‌شد! هنوزامیدوار بودکه بتواند ژپتو را پیداکند؛ اماجستجویش فایده‌ای نداشت .

بعد از مدتی،آفتاب بالاآمد ، و پینوکیو را خشك کرد . پینوکیو می‌خواست بداندکه درکجاست، ولی درآن اطراف هیچ‌کس دیده‌نمی‌شد- هیچ‌کس به‌جز ماهی بزرگی که در نزدیکی ساحل شنا می‌کرد . ماهی طلائی‌رنگی بود. پینوکیو اورا صدا زد وپرسیدکه‌آیا درآن جزیره‌جایی هست‌که او بتواند غذائی بخورد . ماهی مؤدبانه جواب داد : « بله . » و

به او گفت که از کدام طرف برود .

پینوکیو پرسید : « آیا به سؤال دیگرم هم جواب می‌دهید ؟ شما قایق کوچکی راکه پدرم سوارش بود ، دیده‌اید ؟ » ماهی گفت : «متأسفم . من بجز تو و یك نهنگ وحشتناك چیزی ندیدم .»

پینوکیو از شنیدن این کلمات برخود لرزید و پس از تشکر و خداحافظی از ماهی طلائی براه افتاد .

با نهایت سرعت وعجله براه افتاد چون می‌ترسید که مبادا نهنگ ترسناك به ساحل بیاید. به سمتی که ماهی طلائی اشاره کرده بود رفت . به دهکدهٔ شلوغی رسید ، حالا دیگر باید غذا می‌خورد . دست در جیبش کرد ، اما سکه‌ها را نیافت ؛ آنها راگم کرده بود !



حالا چکار کند ؟ می‌توانست با کمی کار و زحمت یا به وسیلهٔ گدایی پول غذایش‌را دربیاورد .

اما ژپتو به‌او گفته بود: «کسی که همه‌جای بدنش سالم‌است ، نباید گدایی کند .»

پینوکیو دراین افکار بودکه ناگهان مردی را دیدکه یك گاری پراز

میوه را به دنبالش می‌کشید . او از آن مرد پرسید : « آیا به من چیزی می‌دهید بخورم ؟»

مردگفت : «بله : اما به‌این شرط که در کشیدن گاری به من‌کمك کنی !» پینوکیو گفت : « مگر من الاغم ! » و رویش را برگرداند . مرد هم‌کمی غرغرکرد و به راه خود ادامه داد .

کمی بعد باغبانی‌که یك سبد سبزی روی دوشش‌گذاشته‌بود، نزدیك شد . پینوکیو التماس‌کنان پرسید : «آیا به من پنج شاهی می‌دهیدکه غذا بخورم؟» باغبان‌گفت: «بله باکمال‌میل، به‌شرط اینکه، این سبد را برایم بیاوری . اگر این کار را بکنی بجای پنج شاهی ده‌شاهی به تو می‌دهم .»

پینوکیو گفت : «اما سبد سنگین است ! من خسته می‌شوم .»

باغبان گفت : «پس‌گرسنه هم نباید بشوی .» ورفت .

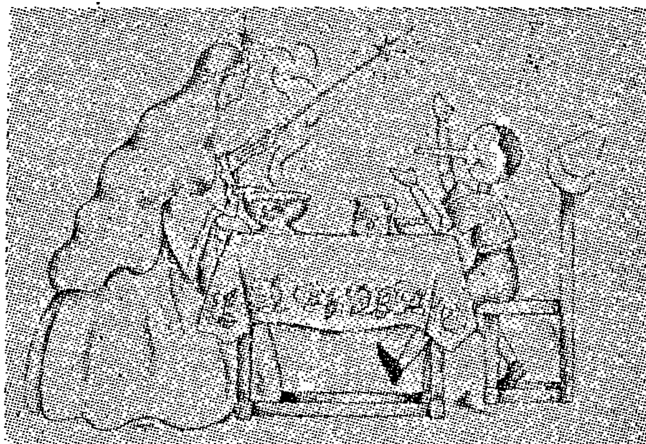
تا هنگام غروب مردم زیادی از آن جا گذشتند و پینوکیو از همهٔ آن‌ها پول خواست ، و همهٔ آن‌ها هم در جواب او گفتند : « باید از گدایی خجالت بکشی، تو دیگر چرا گدایی می‌کنی ؟ مگر نمی‌توانی‌کار کنی و پول در بیاوری ؟ »

سرانجام پینوکیو زن جوانی را دید که دو سطل آب باخود حمل می‌کرد. پینوکیو التماس‌کنان‌گفت: « می‌شود لطفی‌بکنید ویك جرعه‌آب به من بدهید ؟»

زن گفت : « به شرط اینکه یکی از سطلها را برای من به منزلم بیاوری.» ابتدا پینوکیو نمی‌خواست این کار را بکند، اما وقتی‌که بیشتر تشنه‌اش شد، دنبال زن جوان دوید ویکی از سطلهای‌اورا برایش به‌منزل

برد . بوی نان شیرینی‌های تازه‌آشپزخانهٔ منزل زن جوان‌را پر کرده‌بود. پینوکیو به‌آن زن‌گفت : «خیلی‌گرسنه هستم!» زن اورا نشاند وشام‌خوبی برایش‌آورد .

موقع شام، زن روسری‌اش را برداشت و پینوکیو با حیرت وتعجب فراوان دریافت که او همان پری گیسو آبی دوست داشتنی است . آنقدر خوشحال شد که دیگر داشت گریه‌اش می‌گرفت .



پینوکیو قضایا را برای پری تعریف کرد . بعد گفت : « از آدمك بودن خسته شده‌ام . می‌خواهم يك آدم زندهٔ واقعی باشم ! » پری گفت : «پسرواقعی بودن خیلی‌آسان است. اگر تو به مدرسه بروی ودرس‌بخوانی وبچهٔ خوبی باشی ، خیلی زود، جان می‌گیری .»

پینوکیوکه تصمیم داشت چنین‌کاری بکند ، به پری‌گفت: «چشم، همین‌کار را می‌کنم . آیا فکر می‌کنی پدرم بتواند مرا پیداکند ؟»

پری‌گفت : «اگر او ترا پیدا نکند ، تو اورا پیدا می‌کنی. اما اگر می‌خواهی يك پسرواقعی باشی باید فردا به مدرسه بروی و خیلی چیزها یاد بگیری .»

روز بعد، پینوکیو باکتابی‌که پری به‌اوداده‌بود، همراه‌سایر بچه‌های دهکده به مدرسه رفت . او نه تنها هرروز به مدرسه می‌رفت ، بلکه درسهایش‌را هم خوب یادمی‌گرفت. بچه‌ها هم با اوخیلی‌شوخی‌می‌کردند. آنها نخ به‌دست‌وپای چوبی اومی‌بستند واورا به‌ورجه ورجه وامی‌داشتند. اما وقتی‌که دیگر طاقت پینوکیو طاق می‌شد،آن‌چنان لگدهایی به‌بچه‌ها می‌زدکه اورا ول می‌کردند و در می‌رفتند .

پینوکیو ازاین زندگی خوشش می‌آمد. پری برای اومثل یك‌مادر بود ، واوهم تکالیفش را بخوبی انجام می‌داد . او فقط یك غیب داشت، و آن این بود که با چند پسر شرور بدجنس که همیشه از مدرسه فرار می‌کردند ، دوست شده بود .

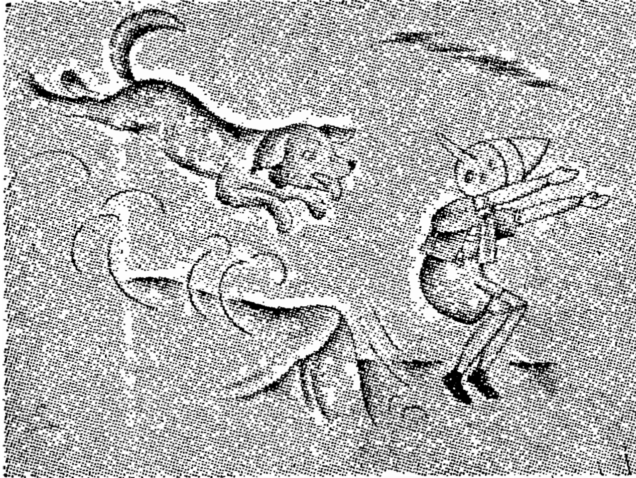
یك‌روز چندتا ازاین پسرها، فریادزنان‌آمدند وگفتند : «پینوکیو، آیا تاحال نهنگ دیده‌ای؟ بیا، بیا برویم ونهنگ ببینیم . می‌گویند یك نهنگ به‌ساحل آمده ! »

نسیم مطبوعی ازدریا می‌وزید . وقتی که پینوکیو صدای خفیفی را شنیدکه می‌گفت : «کری-کری-کری . مواظب باش! ازدوست بد پرهیز کن؟ یادت باشد به پری چه قولی دادی ،» مجبور شدگوشهایش‌را بادست بگیرد .

پینوکیو از دوستانش پرسید : « پس مدرسه چطور می‌شود ؟ »آنها اصرارکردند : « اوه ، حالا یك‌روزهم‌مدرسه‌را فراموش‌کن ! شایددیگر



ـ ه درهمان موقع پاسبانها رسیدند و ...



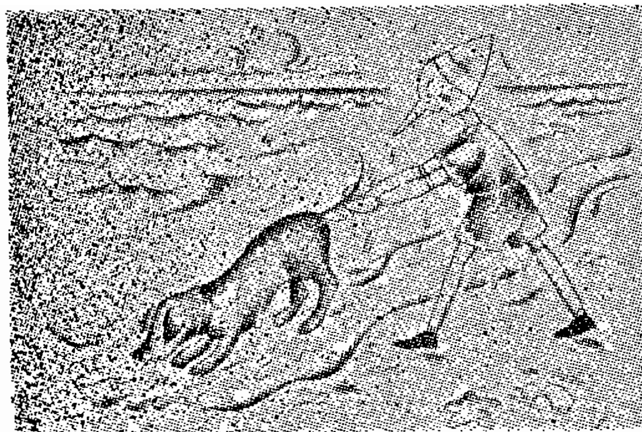
نتوانی نهنگ را ببینی!» پینوکیو گفت: «پس بیایید!» و خودش اولین نفری بود که به ساحل رسید اما وقتی که به آن‌جا رسیدند از نهنگ خبری نبود. دوستان نااهل، پینوکیو را گول‌زده بودند.

درمدت‌کمی جنگ درگرفت. یکی از پسرها کتاب حساب بزرگ وسنگینش را بلندکرد و سرپینوکیو را نشانه‌گرفت، اما کتاب به‌سر پسر دیگری خورد. پسرمثل مرده برزمین‌افتاد ودرست درهمان‌موقع، پاسبانها رسیدند وپینوکیوی بی‌گناه راکه بالای سرهمبازیش ایستاده بودگرفتند. اما پینوکیو ازدست‌آنها فرارکرد وآنها هم سگشان را دنبال اوفرستادند. پینوکیو برفراز صخره‌ای رسید و توی دریا پرید، سگ هم به دنبال او درآب پرید؛ اما دچار خفگی شد و نزدیك بود غرق شود. سگ فریاد زد: «پینوکیوی عزیز، نجاتم‌بده!» پینوکیو جواب داد: «غرق‌شو، به‌من چه مربوط است!» اما پینوکیو آدمك‌خوش قلبی‌بود ونمی‌خواست ببیندکه سگ بیچاره غرق می‌شود. ازاین جهت پرسید: «اگر ترا نجات بدهم، قول می‌دهی دست ازسرم برداری؟» سگ درحالی که آخرین نفسهایش‌را می‌کشید، قول داد. پینوکیو به‌طرف‌او شناکرد، دمش را گرفت و او را سالم از دریا بیرون کشید، و بعد با او خداحافظی کرد. سگ گفت:

«خداحافظ ، ازاینکه جانم‌را نجات‌دادی متشکرم، امیدوارم‌روزی بتوانم تلافی‌کنم .»

آدمك دوباره درآب پرید، اما مثل اینکه این‌بار خود را توی‌یك تور انداخت ؛ همین‌طور هم بود. اوخودرا توی یك تور بزرگ پرازماهی یافت. خیلی تقلاکرد که از آن‌جا رها شود ، اما فایده‌ای نداشت و تنها چیزی که‌اوفهمید این‌بودکه ماهیگیری اورا ازآب‌بیرون‌کشید و به غاری دربین صخره‌ها برد .

ماهیگیر یك ماهیتابه روی اجاق گذاشته بود . بوی غذائی که در ماهیتابه سرخ می‌شد ، دهان پینوکیو را آب انداخت . اما بعد ماهیگیر دستش را توی تورکرد وماهی بزرگی بیرون‌کشید، وروی زمین انداخت. بعد دوباره دستش را توی تور کرد و ماهی بزرگتری بیرون کشید و همین کار را چندین بار تکرار کرد ، هربار هم مثل بار اول تکرار می‌کرد و ماهی را روی زمین می‌انداخت. پینوکیو از ترس لرزش گرفته بود . سرانجام مرد ماهیگیردستش‌راتوی تور کرد و آدمك را بیرون‌کشید .



وقتی که او را دید گفت : « این دیگر چه‌جور ماهی‌ای است ؟ » پینوکیو فریاد زد : «من ماهی نیستم . مرا بگذار زمین ! » اما ماهیگیر



ـ « دستش را توی تور کرد وآدمك را بیرون کشید ...

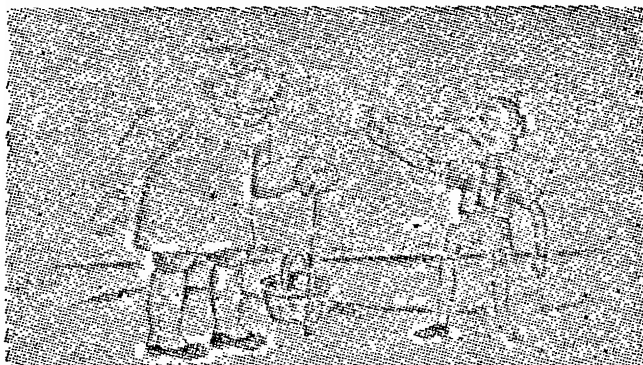
اورا مثل سایر ماهیها ، روی زمین نینداخت بلکه می‌خواست درماهیتابه بیندازد که ناگهان سگی که زندگیش را مدیون پینوکیو بود ، بوکشان داخل غار شد . پینوکیو فریاد زد : «کمك ! کمك !»

سگ تا صدای پینوکیو را شنید ، پرید اوراگرفت وباخود بیرون برد. ووقتی ازغار به اندازهٔ کافی فاصله‌گرفت، آدمك‌را روی‌زمین گذاشت. بعد با پینوکیو دست داد. پینوکیو به او گفت: «ما باید همیشه به‌یکدیگر کمك‌کنیم!» بعد سگ رفت .

پینوکیو پیرمردی‌را درساحل دید وازاوپرسید : « آیاچیزی‌راجع به پسری‌که دردعوای امروزصبح زخمی شده‌بود، می‌دانید؟» پیرمردگفت: « او حالش خوب است ، و به خانه‌اش رفته . شنیده‌ام پسری بنام پینوکیو کتاب را به سر او زده .» پینوکیوگفت : «نه ، اصلا . من پینوکیوراخوب می‌شناسم . او بچهٔ درس خوانی است و به‌حرف پدرش گوش می‌دهد و هیچ وقت از این‌کارها نمی‌کند . » همین که این دروغ از دهان پینوکیو بیرون پرید ، دماغش دراز شد . وقتی که متوجه شد چه اتفاقی افتاده ، فریاد زد : « یك‌کلمه از حرفهائی راکه به‌شما زدم ، باورنکنید! پینوکیو پسربدی است ، تنبل است و به درد هیچ‌کاری نمی‌خورد . » وقتی که این جمله از دهان پینوکیو خارج شد ، دماغش‌کوتاه شد وآنقدر کوتاه شد ، تا به اندازهٔ معمولیش رسید . بعد او از پیرمرد ، جدا شد و به راهش ادامه داد .

شب شده بود و باران می‌بارید. وقتی که پینوکیو به خانهٔ پری

مهربان رسید ، خیلی سردش شده بود و بعد از اینکه در زد ، مجبور شد منتظر حلزونی که خدمتگار پری بود ، بشود که تا از پله‌ها پایین بیاید و در را بازکند.



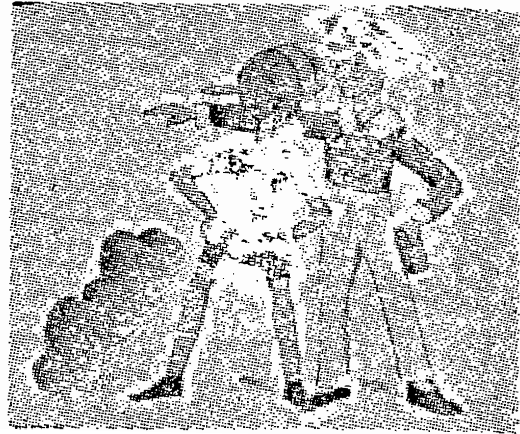
نزدیکیهای صبح، او دیگر صبرش‌را ازدست داد و باتمام قدرتش، لگدی به در زد . پایش‌توی دررفت وگیر کرد و او مجبور شد تا صبح در همان حالت صبر کند ! صبح که شد او بازآدمك پشیمانی بودکه همیشه درسر صبحانه ، به نصایح پری گوش می‌کرد وقول می‌دادکه ازآن به بعد پسرخوبتری باشد !

این‌بار، پینوکیو به قولش عمل‌کرد ووقتی که سال تحصیلی به‌آخر رسید ، او بالاترین نمره‌ها راگرفته بود . پری گیسوآبی آنقدر خوشحال شد که گفت : «فردا ، بزرگترین آرزوی تو برآورده می‌شود . و تو جان می‌گیری و به یك پسر حقیقی تبدیل می‌شوی !» پینوکیو چقدر از شنیدن این حرف خوشحال شد !

اما بعد ، ماجرایی اتفاق افتادکه همه‌چیز را برهم زد :

پینوکیو یك همشاگردی داشت که هیچ وقت درسهایش را یاد نمی‌گرفت . به این پسرك لقب «فتیلۀ شمع» داده بودند ؛ چون او خیلی لاغر و باریك بود . آن‌روز غروب، پینوکیو فتیلۀشمع‌را پشت بوته‌های کنار

جاده پیداکرد ، وفهمیدکه او برای فرار ، نقشه می‌کشد .



فتیلهٔ شمع ، در گوش پینوکیو گفت : «درجایی که من می‌خواهم بروم ، مدرسه‌ای وجود ندارد ، و تعطیلش از اول این سال است تا اول آن سال . پینوکیو ، بیا ! بیا ، با من بیا !»

با وجود آنکه پینوکیو می‌خواست خوب باشد ، این حرفها دراو اثرکرد وپرسید : «آن‌جا ، کجاست ؟» فتیلهٔ شمع، بااصرارگفت : « بیا و خودت ببین !»

هوا داشت تاریك می‌شد که پینوکیو نور ضعیفی دید . نور متعلق به جیرجیرك سخنگو بود، که‌می‌گفت : «پینوکیو ، برگرد ! » اما درهمان موقع کالسکه‌ای‌که بوسیلهٔ شش‌جفت الاغ‌کشیده می‌شد، سررسید.پینوکیو گفت : «باید به خانه برگردم . » اما پاهایش از جایشان تکان نخوردند . فتیلهٔ شمع، التماس‌کرد : «صبرکن ، تا مرا بدرقه‌کنی . ببین چقدر بچه، به آن‌جا می‌رود ! » کالسکه چی گفت : « سوارشو ، سوارشو ، پسرم ، سوارشو ! » اما برای پینوکیو جا نبود ، و فقط فتیلهٔ شمع توانست توی کالسکه برود .

پینوکیو ، در حالیکه خودش هم متعجب بود ، فریاد زد : « صبر کنید ! » و دریك چشم بر هم زدن خود را سوار بریکی از الاغها یافت .

باخودفکر می‌کرد : «چقدرخوب‌است ـ تمام روز فقط بازی! چون وقتی



که مدرسه‌ای وجود نداشته باشد ، چطور می‌شود . به مدرسه رفت ؟ »

ناگهان الاغ روی دوپایش بلندشدوپینوکیورا برزمین‌انداخت. پینوکیو معطل‌نشد ودوباره برپشت الاغ پرید . اما این بار الاغ فقط برگشت و زمزمه‌کرد : «ای احمق بیچاره، حتماً کله‌ات‌ازچوب ساخته شده وپوك است !» پینوکیو متوجه شدکه الاغ‌کفش به پا دارد ، واشك در چشمانش جمع شده است . خیلی عجیب بود! آنها خیلی تند راه می‌رفتند وطولی نکشیدکه صبح‌شد و به‌محلی رسیدندکه نوشته‌ای بربالای‌دروازه‌اش دیده می‌شد : «سرزمین تنبلها !»

آنها به مقصد رسیده بودند ! کارشان از این به بعد دیدن نمایش وخوردن شیرینی و بازی کردن بود . در دست همه‌شان پرچمهایی دیده می‌شدکه برروی‌آن این عبارت به چشم می‌خورد : «مدرسه موقوف !»

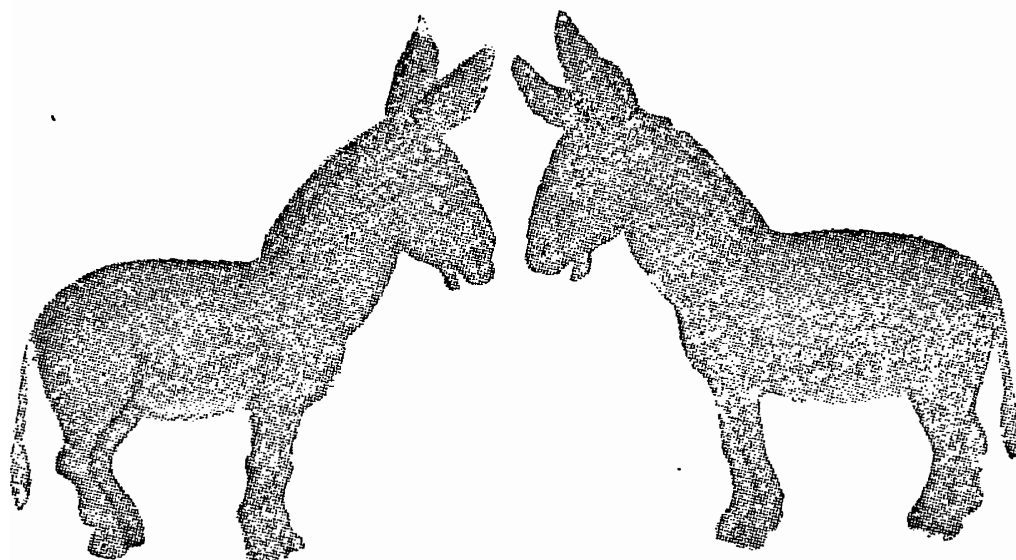
آنها هیچگاه دست و صورتشان را نمی‌شستند وسرشان‌را هم هرگز شانه نمی‌کردند وتقریباً هیچ وقت نمی‌خوابیدند .

روزها گذشت؛ پینوکیو دیگر ازاستراحت خسته شده‌بود. یك‌روز غروب او عکس خود را دریك برکهٔ آب دید و با تعجب مشاهده کردکه

گوشهایش مثل گوشهای الاغ دراز شده! او خیلی شرمنده شد و یك تکه پارچه دور سرش بست. روز بعد دوباره گوشهایش را امتحان کرد. بله، مثل گوشهای الاغ دراز شده بودند! بعد او فتیلهٔ شمع را دید. او هم یك تکه پارچه دور سرش پیچیده بود. فتیلهٔ شمع، از پینوکیو پرسید: «این چیه دور سرت پیچیدی؟» آدمك گفت: «سرم ورم کرده. تو حاضری پارچه را از دور سرت برداری؟»

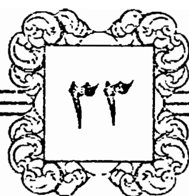
ـ «اول تو بردار، تا من هم بردارم؟» دستهایشان بالا و بسوی سرشان رفت.

ـ «حالا، هردو باهم!» پینوکیو همین که گوشهای همبازیش را



دید، زد زیر خنده. فتیلهٔ شمع هم خنده‌اش از پینوکیو شدیدتر بود.

وقتی که آنها داشتند یکدیگر را مسخره می‌کردند، متوجه شدند که به جای پا سم دارند و دم هم پیدا کرده‌اند. دهانهایشان را باز کردند



که حرف بزنند اما تنها توانستند عرعر کنند . پینوکیو خواست بگوید : « من نمی‌خواهم الاغ بشوم ! » اما صدای عرعر از دهانش بیرون آمد . او دیگر نمی‌توانست روی پاهایش بایستد و مجبور بود روی چهار دست وپایش راه برود .

آنها چیزدیگری‌هم دیدند: کالسکه‌چی با دوِدهنه‌آن‌جا حاضر بود. او دهنه‌ها را بردهانهای آنها زد . بعد از جیبش یك برس بیرون کشید و آنقدر آن را به پشت آنها سایید ، که براق شدند . بعد آنها را به بازار برد ، وفتیلهٔشمع را به یك دهقان و پینوکیورا به یك سیرك باز فروخت.

صاحب پینوکیو که حقه های نمایشی را به حیوانات یاد می‌داد او را به طویله برد وآخورش را پرازیونجه‌کرد. پینوکیو یك لقمه‌برداشت، اما خوشش نیامد . صبح که شد ، چون خیلی گرسنه بود از خوردن جو خیلی‌خوشحال‌شد.کمی بعد، تمرین اوشروع شد. سیرك باز گفت : «الاغ زرنگیست . می‌توانم یادش بدهم که چطور از میان حلقه بپرد .»

زندگی عجیبی برای پینوکیو بوجودآمده بود. اوهمیشه‌گرسنه‌اش بود؛ چون تا عملیاتش را به پایان نمی‌رساند ، چیزی به او نمی‌دادند که بخورد . او دیگر کره الاغ غمگینی شده بود . عاقبت وقتی که دورهٔ تمریناتش به پایان رسید و اوآمادهٔ نمایش وعملیات شد ، مردم در سیرك جمع شدند . همه‌آمده بودندکه «پینوکیو، الاغ معروف !» را در «اولین نمایشش» تماشاکنند .

چراغها روشن بود و صدای آهنگ از هرطرف برمی‌خاست .

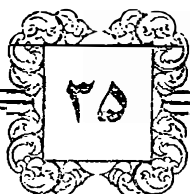


پینوکیو نیم تنهٔ کوچك قرمز رنگی پوشیده بود و یك حلقهٔ گل دورگردنش انداخته بود. سیرك باز پینوکیو را به صحنه هدایت کرد و خود تعظیم بلند بالایی به حضار نمود. بعد شلاقش را به زانوی الاغ کوچولو آشنا کرد و به او دستورداد: «تعظیم‌کن!» پینوکیو، دوزانویش‌را آنقدر خم‌کرد که به زمین رسیدند.

وقتی‌که سیرك‌باز دستورداد: «بلند شو. اکنون موقع حرکت‌است،» او از جایش بلند شد و اول راه رفت، بعد به یورتمه و در آخر به تاخت پرداخت. و همین‌طورکه باسرعت صحنهٔ سیرك را دور می‌زد، سیرك باز، گلوله‌ای‌آتش‌کرد، و پینوکیو افتاد و تظاهر به مردن نمود. این حقه‌ای بود که به او یاد داده بودند.

وقتی که او دوباره از جا بلند شد، در یکی از جایگاهها، پری گیسوآبی را دید. پری خیلی غمگین به نظر می‌رسید. پینوکیوخواست او را صدا بزند و خود را به او معرفی کند؛ اما فقط صدای عرعر از دهانش خارج شد. بچه‌ها خندیدند؛ اما سیرك باز با شلاقش ضربه‌ای بر دهان او زد. درد پینوکیو را وادار به‌گریه‌کرد، واشك جلوی چشمانش راگرفت. وقتی دوباره توانست ببیند، پری رفته بود!

آهنگ مخصوصی شروع شد؛ در این موقع پینوکیو می‌بایستی از میان حلقه می‌پرید! او دور صحنه شروع بدویدن کرد، تا سرعت کافی پیدا کند. اما سیرك باز حلقه‌را خیلی بالا گرفته بود، و الاغ کوچولو نتوانست از میان‌آن بپرد، ودرعوض اززیر حلقه رد شد.

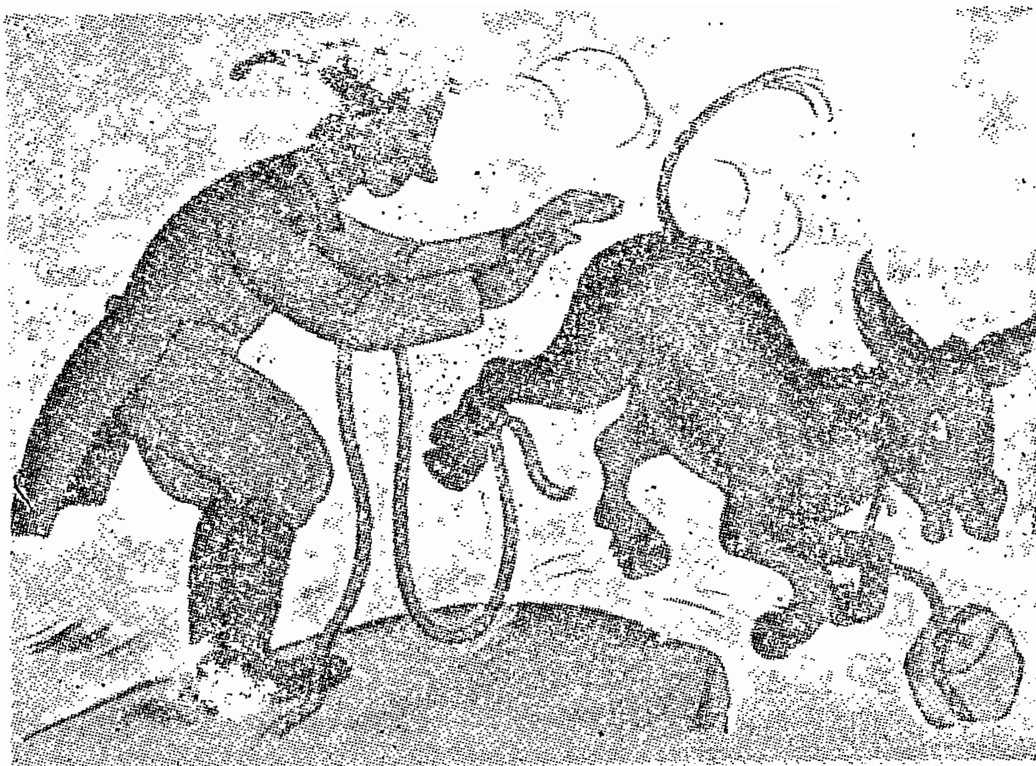


او چندین بار این عمل را تکرار کرد . ـ اگرچه بچه‌ها خندیدند ودست زدند وفکر کردندکه دارد شوخی ومسخره بازی می‌کند، اما سیرك باز شلاقش را با خشم به صدا درآورد .

پینوکیو می‌دانست که اگر نپرد ، از شام خبری نخواهد بود . یکبار دیگر هم دور صحنه گشت و بعد پاهایش راجمع‌کرد وآمادهٔ پرش شد. ولی یکی از سمهایش به حلقهٔ‌آهنی‌گیرکرد و او با سر برزمین‌افتاد. وقتی که از جا بلند شد ، از شدت درد بزحمت می‌توانست راه برود . سیرك باز از زخم پای او خبردار شد و تصمیم گرفت که دیگر پینوکیو در سیرك کار نکند، چون به درد نمایش نمی‌خورد . پس‌به‌مهتر دستورداد که اورا ببرد .

روز بعد، مهتر پینوکیو را فروخت . مردی که پینوکیو را خرید، با خود گفت : « می‌بینم که پوست کلفتی دارد . درست همان چیزی که برای طبل ارکستر دهکده لازم دارم . » بعد از خودش پرسید : « حالا آسانترین راه کدام است ، چکار باید بکنم ؟ » و تصمیم گرفت ، قبل از اینکه پوست پینوکیو را بکند ، در آب غرقش کند . به همین سبب او را به ساحل برد . یك طناب به پایش گره زد و سر آن را در دست گرفت . بعد سنگی‌را با طناب دورگردن او بست و از بالای یك صخره ، پینوکیو را به پایین پرت‌کرد .

الاغ‌کوچولو همین‌طور درآب پایین می‌رفت . او تقلاکرد ، نفسش را قورت داد و برای یك لحظه به نظرش رسید که پری چوبدستی



سحرآمیزش را بالای سر او تکان می‌دهد . بعد اطراف پینوکیو را سیاهی فرا گرفت . چیز دیگری‌که فهمید این بودکه به سبکی یك‌آدمك‌چوبی، به سطح‌آب کشیده می‌شد .

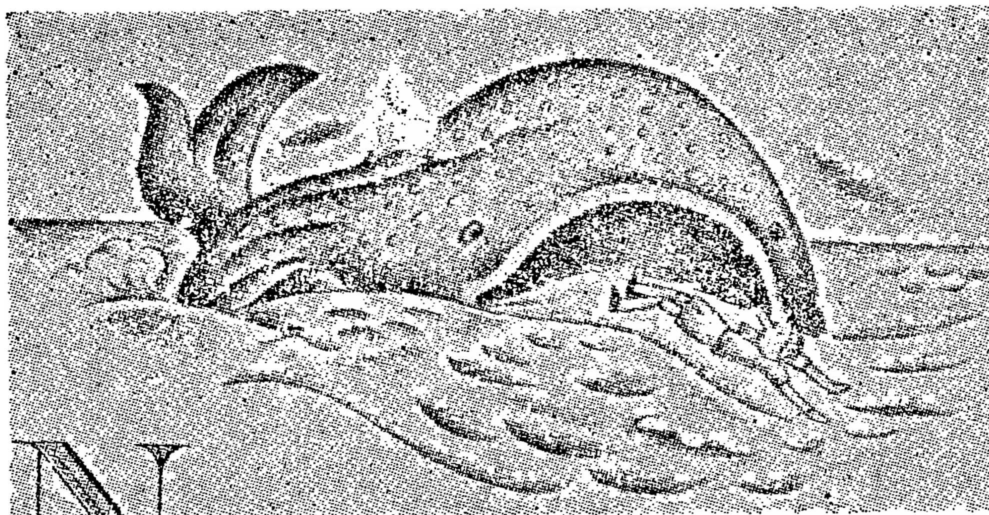
بعد با تعجب دریافت که او دوباره یك آدمك شده است ! خیلی عجیب بود ، آن قدر عجیب بود که او بسختی باور می‌کرد که نجات یافته باشد . صاحبش هم بسختی این حقیقت را باور می‌کرد . تصور کنید که وقتی او به جای الاغ مرده یك آدمك دید ، چقدر بهت‌زده شد. او فکر کرد که دارد خواب می‌بیند ، بعد پینوکیو خندید و گفت : « من



همان الاغ کوچولو هستم! طناب را از پایم باز کن تا برایت تعریف کنم. » مرد طناب را باز کرد و پینوکیو آنچه را برسرش آمده بود برای او گفت. مرد پرسید: « ولی الان در آب چه اتفاقی افتاد؟ وقتی ترا توی آب انداختم، یك الاغ بودی، اما حالا آدمك شده‌ای!»

پینوکیو گفت: « فکر می‌کنم بتوانم برایت تعریف کنم: درست قبل از اینکه اطرافم را سیاهی فرا بگیرد، دستهٔ بزرگی ماهی دیدم که به طرفم می‌آمدند. حتماً پری مهربان آنها را فرستاده بود. آنها شروع به خوردن من کردند. طولی نکشید که گوشهای درازم از بین رفتند، دمم نیز از بین رفت ـ آنها آنقدر از پوست و گوشت من خوردند تا به قسمت چوبی رسیدند. بعد از جویدن باز ایستادند، چون از مزهٔ چوب خوششان نمی‌آمد، ـ و شناکنان دور شدند. برای همین وقتی مرا از آب بیرون کشیدی، بجای الاغ یك آدمك دیدی.»

مرد از فکر اینکه پولش را بیهوده خرج کرده، خیلی خشمگین شد و پینوکیو را تهدید کرد که او را به بازار می‌برد و به عنوان هیزم می‌فروشد؛ اما آدمك با شادی خندید و توی آب پرید و شناکنان



دور شد .



پینوکیو فکر می‌کردکه سرانجام می‌تواند ژپتو را پیداکند . تمام روز را شناکرد . نزدیکیهای غروب چیزی دیدکه شبیه جزیره‌ای‌کوچك یا صخره‌ای بزرگ بود و در وسط دریا قرار داشت .

در یك انتهای صخره غاری باز شد وچون موج بزرگی پینوکیو را درخود گرفت ، او مجبور شد با یك دسته ماهی ساردین ، یکراست توی «غار» برود .

بعد اتفاق وحشتناکی روی داد ! دهانهٔ غار پشت سراو بسته شد .

آن‌جا غار نبود ، بلکه دهان نهنگ بود ! آنقدر تاریك بود که پینوکیو نمی‌توانست چیزی ببیند . این واقعه ، از همهٔ ماجراهایی که



تا آن موقع برایش اتفاق افتاده بود، وحشتناکتر به‌نظر می‌رسید. صدائی ازپشت سرش گفت: «جرأت داشته باش!» صاحب‌صدا ماهی بزرگ جوانی بود . ـ: «این هیولا دندان ندارد ، متوجه شدی ؟ اگر هم دندانی داشته باشد قابل اهمیت نیست !»

راست بود . بعد پینوکیو . چیز بسیار عجیبی مشاهده کرد ! در مسافت دوری ، در شکم نهنگ ، یك روشنایی به‌چشم می‌خورد . نور ضعیف یك شمع بودکه برای پیداکردن راه درتاریکی بسیار مفید بود . پینوکیو به قصد روشنایی ، از گلوی نهنگ پایین رفت ، و دید که شمع توی یك بطری فرورفته ، و بطری هم روی نیمکت یك قایق قرار دارد .

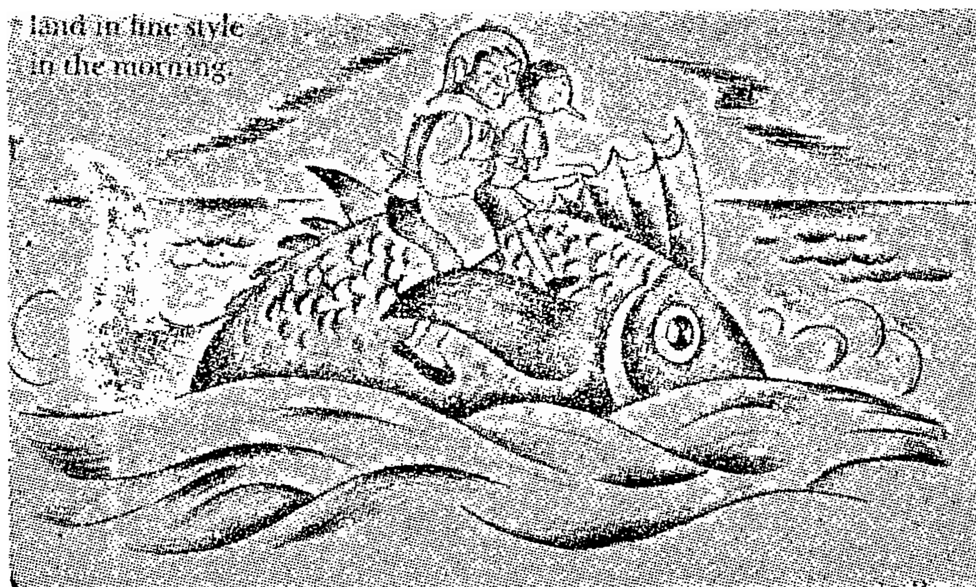
توی قایق ، پیرمرد کوتوله‌ای نشسته بود. آن مرد ژپتو بود .

او خیلی غمگین به نظر می‌رسید . پینوکیو فریاد زد : « بابا ژپتو ! » و دستهایش را دور بدن پیرمرد حلقه کرد : « راستی خودت هستی ! ؟ »

ژپتو در حالیکه چشمهایش را مرتب برهم می‌زد ، گفت : « این پینوکیوی کوچولوی من است ؟ » و صورت آدمك را غرق بوسه ساخت . آنها از فرط خوشحالی گریه کردند . پینوکیو گفت : «اوه ، پدر عزیزم، تو چه مرد خوبی هستی ، و من برایت چه پسر بدی بوده‌ام ! اما دیگر ازدست من خشمگین و ناراحت نیستی ، اینطور نیست ؟ اگر می‌دانستی چه بلاهایی به سرم آمد ! » همینطور که او می‌خواست آنچه را برایش اتفاق افتاده بود ، تعریف کند ، کلمات دنبال هم از دهانش بیرون می - پریدند :

ـ « پدر ، من ترا توی قایق کوچکت دیدم و برایت دست تکان دادم . »

ژپتو گفت : « بله ! من هم برایت دست تکان دادم ، اما باد آنقدر شدید بودکه نتوانستم قایق را به ساحل برگردانم . بعد موج بزرگی قایق را به هوا بلند کرد و من توی آب افتادم . این نهنگ عجیب مرا دید وقورتم داد . فکرش را بکن . پینوکیو ، من قریب به دو سال است که در این‌جا زندانی شده‌ام ! » پینوکیو فریاد زد : « چطور توانستی زنده بمانی ؟ »



ژپتو آهی کشید و گفت که نهنگ کالاهای یك کشتی غرق شده را بلعیده بود. اما اوچطورکنسرو ، شمع وشراب وحتی چندپتو برای راحتی خودش پیداکرده بود معلوم نبود! حالا دیگر ژپتو چیزی نداشت که بخورد، بجز ماهیهای زنده‌ای که نهنگ می‌بلعید . و وقتی‌که این تکه شمع از بین می‌رفت آنها درتاریکی محض غرق می‌شدند. پینوکیوگفت : «پس ، نباید فرصت را از دست داد . باید از همین راهی که آمدیم ، خارج شویم . » ژپتوی پیر نالیدکه : « اما من نمی‌توانم شناکنم !» پینوکیو گفت : «عیبی ندارد ، من می‌توانم به اندازهٔ دونفر شناکنم .»

ماهی بزرگ گفت : «درست است . من متوجه بودم .هر بار که این هیولای دریایی دهانش را بازمی‌کند وآن‌را باز نگاه می‌دارد ، یك دسته ماهی ساردین یا چیزهای دیگر از این راه وارد دهان او می‌شوند . باید منتظر فرصت باشیم !»

همین‌که نهنگ شروع به بازکردن دهانش کرد ، پینوکیو گفت : « حالا ! ـ دنبال من بیایید ! » موج بزرگی وارد دهان نهنگ شد و همین که خواست خارج شود ، پینوکیو با نهایت قدرتش شروع به شنا کرد . او ژپتوی پیر را به پشت داشت و ماهی بزرگ هم درست دنبال او بود. قبل از اینکه‌آن‌آرواره‌های بزرگ دوباره بسته شوند. قلب پینوکیو با نهایت قدرتش شروع به شنا کرد . او ژپتوی پیر را به پشت داشت و ماهی بزرگ هم درست دنبال او بود . قبل ازاینکه‌آن‌آرواره‌های بزرگ دوباره بسته شوند . قلب پینوکیو به تندی و با ترس شروع به زدن کرد ؛ اما او به موقع خارج شد و همراهانش هم با او بودند : آنها تا شب شنا کردند ، و شب را هم به شنا کردن گذرانیدند . به نظر می‌رسید که هیچ‌گاه نخواهند توانست به ساحل برسند . دیگر پینوکیو داشت قوه و نیرویش را از دست می‌داد .

سرانجام ، ماهی به صدا درآمد : « چرا شما دو نفر برپشت من نمی‌نشینید؟ من هرگز خسته نمی‌شوم !»آن‌وقت‌آنها سوار برپشت‌اوشدند. وقتی‌که صبح شد . به طرز راحتی به خشکی رسیدند .

وقتی‌که پینوکیو پایش را درساحل‌گذاشت به ژپتو کمك کرد تا او هم به خشکی بیاید . بعد از ماهی خواهش‌کردکه‌گاهی به‌آنها سربزند ، اما ماهی تقاضای او را ردکرد ! چون نمی‌توانست از آب خارج شود ، بعدآنها خداحافظی‌کردند ، وژپتو وپینوکیو راه افتادند .

ژپتوآنقدر خسته‌بودکه نمی‌توانست روی پاهایش بایستد. پینوکیو





این را که دید به او گفت : « پدر، به من تکیه بده . همین‌که به خانه‌ای رسیدیم ، من می‌روم وتقاضای مقداری غذا می‌کنم وجایی هم برای خواب امشب پیدا می‌کنم !»

آنها زیاد راه نرفته بودندکه دیدند گربه و روباه بدجنس درکنار جاده مشغول‌گدایی هستند . آن دوموجود دلایل‌کافی برای‌گدایی‌داشتند. آنها آن‌قدر وانمود کردندکه یکی‌کور است و دیگری لنگ ، تا عاقبت همان‌بلا هم برسرشان‌آمد؛گربه واقعاًکور شده‌بود وروباه هم‌آنقدرلنگیده بودکه به وضع تأسف‌آوری لنگ شده بود .

روباه فریاد زد : «آه ، پینوکیو ! به حال دوموجود بدبخت، رحم کن !» پینوکیو جواب داد : « نه ! شما دونفر یك‌بار مراگول زدید ، اما دیگرگول شما را نمی‌خورم! من اکنون می‌دانم‌که شما همان دوموجودی هستیدکه می‌خواستید پولهایم‌را بدزدید وتقریباً مراکشتید!» روباه‌گفت: «اما ، این‌بار راست می‌گوییم، باورکن‌که ما حالا خیلی فقیر وبدبختیم!» پینوکیوگفت: «لایق گدایی هستید !آن وقت پینوکیو وژپتو باهم راهشان را ادامه دادند .

طولی نکشیدکه‌به‌کلبهٔ کوچك وتمیزی رسیدند . به نظر نمی‌رسید کسی درآن‌جا زندگی‌کند. اما چرا ! ــ وقتی‌که‌آنها داخل کلبه شدند و

اطرافشان را نگاه کردند، چشمشان به دوست قدیمیشان جیرجیرك سخنگو افتاد. جیرجیرك پینوکیو را به علت رفتار بد و شیطنتهایش سرزنش کرد، و پینوکیو گفت: «حق با تست جیرجیرك! من شایستهٔ چنین حرفهائی هستم اما خواهش می‌کنم با پدرم مهربان باش و به من بگو چطور شدکه چنین خانهٔ تمیزی پیداکردی.» جیرجیرك جواب‌داد: «پری گیسوآبی این خانه‌را به من داد. او گریان از این‌جا رفت، چون یقین کرده بود که نهنگ ترا خورده.» پینوکیو گفت: «پس من دیگر او را نمی‌بینم؟» وگریه را سرداد.

پینوکیو درظرف مدت‌کمی جای راحتی برای پدرش درست‌کرد و بعد از جیرجیرك سخنگو پرسیدکه درکجا می‌تواند یك لیوان شیر برای ژپتو پیداکند. جیرجیرك به اوگفت‌که دهقانی دریکی دوکیلومتری‌آن‌جا زندگی می‌کندکه چندین‌گاو دارد.

پینوکیو به طرف مزرعهٔ دهقان به‌راه افتاد و چون پولی نداشت‌که درعوض شیر بپردازد، به او پیشنهاد کارکرد، ودرآن‌جا مشغول‌کار شد. او برای هریك لیوان شیر، صد سطل آب از چاه بیرون می‌کشید. یك روز موقعی که پینوکیو داشت کار می‌کرد، دهقان برایش گفت که الاغی داشته وآن الاغ برایش آب از چاه بیرون می‌کشیده، اما حیوان بیچاره اکنون درحال مرگ است.

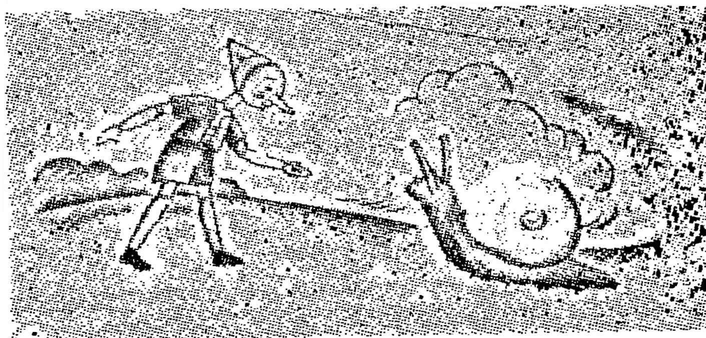
پینوکیو پرسید: «ممکن‌است مرا نزد او ببرید؟» دهقان پینوکیو را نزد الاغ برد و پینوکیو الاغ را که روی کاهها درازکشیده بود، تماشا

کرد ، و فهمید که همان «فتیلهٔ شمع است» . او از اینکه می‌دید دوست قدیمیش چنین عاقبت بدی پیداکرده ، به‌گریه افتاد .

بعد از آن برای مدت درازی ، پینوکیو هرروز صبح ساعت پنج ازخواب بیدار می‌شد و برای دهقان با سطل آب از چاه بیرون می‌کشید تا ژپتو مقدارشیری راکه برای بدست‌آوردن نیرویش لازم داشت، بنوشد. پینوکیوکار دیگری هم می‌کرد ، و سعی داشت که زندگی را تا حد امکان برای پدرش راحت کند. وقتی که او به مقدار کافی پول پس‌انداز کرد تصمیم‌گرفت برای خودش مقداری لباس بخرد .

یك روز صبح همین‌طور که‌داشت با خوشحالی سوت می‌زد ، عازم لباس فروشی شد. ناگهان شنیدکه یکی اورا صدا می‌زند . صدا از همان حلزونی بودکه با پری مهربان زندگی می‌کرد. او برای پینوکیو خبرهای بدی داشت .

اوگفت که پری حالش خیلی بد است و در بیمارستان بستری ا



وآنقدر فقیر شـ پول‌ندارد خرج‌حکیم دوا را بدهد ، وبرای خودش غذائی تهیه کند.

همین‌که پینوکیو این حرف را شنید، گریه‌کنان‌گفت : « بیا این پول را ببر وبه پری مهربان بده . معالجه شدن او مهمتر از لباس‌خریدن



من است .»

و آن‌روز غروب پینوکیو بیشتر از معمول کار کرد تا بتواند پول بیشتری برای‌کمك به پری مهربانش بدست بیاورد .

صبح روز بعد وقتی که بیدار شد : با خوشحالی فراوان دریافت‌که دیگر آدمك چوبی نیست . بلکه یك پسرك حقیقی شده . بعد دید یك دست لباس و یك‌کلاه و یك جفت کفش تازه روی صندلی قرار دارد . در یکی از جیب‌های لباس یك کیف و یك یادداشت بود . در آن یادداشت نوشته شده بود : « پری ، پولهارا به پینوکیوی عزیزش برمی‌گرداند واز خوش قلبی او متشکر است ! »

وقتی که پینوکیو توی‌کیف را نگاه کرد دید به جای چهل شاهی چهل سکهٔ طلاست . او دوید تا جریان را برای ژپتو تعریف کند . ژپتو در اتاق دیگری بود . درآن اتاق پینوکیو با موضوع حیرت‌انگیزروبرو شد . چون ژپتو را دوباره سالم یافت ودید مشغول‌کارکردن است ودرحین

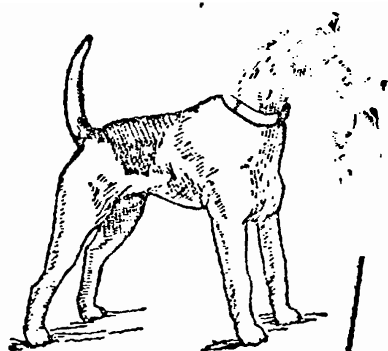
کار لبخند برلب دارد. ژپتو به تراشیدن چوب مشغول بود.

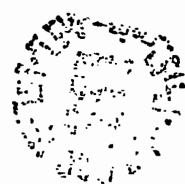
— «بابا، ببین، من عاقبت یك پسر حقیقی شدم! بر سر پینوکیوی چوبی چه‌آمد؟

ژپتوگفت: «آن‌جاست،» و به آدمکی اشاره کرد که مچاله شده، درگوشه‌ای افتاده بود.

دراین وقت پینوکیو فکرکرد: «وقتی‌که یك‌آدمك بودم؛ چه‌قیافهٔ مضحك وخنده‌آوری داشتم؛ اما حالاکه یك پسر حقیقی وکوچولو شده‌ام، چقدر قیافه‌ام خوب ودوست داشتنی است.»











دو تومان

ازاین سری منتشر کرده‌ایم:

۱ـ اردك سحرآمیز
۲ـ کفش بلورین
۳ـ نهنگ سفید
۴ـ فندق شکن
۵ـ پشه بینی دراز
۶ـ آرتورشاه و دلاوران میزگرد
۷ـ سندباد بحری
۸ـ اولیس و غول یك چشم
۹ـ سفرهای مارکوپولو
۱۰ـ جزیرهٔ گنج
۱۱ـ هایدی
۱۲ـ شاهزاده‌های پرنده
۱۳ـ سفید برفی و گل سرخ
۱۴ـ شاهزاده و گدا
۱۵ـ اسپارتاکوس
۱۶ـ خیاط کوچولو
۱۷ـ جزیرهٔ اسرار آمیز
۱۸ـ خلیفه‌ای که لك لك شد
۱۹ـ دیوید کاپرفیلد
۲۰ـ الماس آبی
۲۱ـ دن کیشوت
۲۲ـ سه تفنگدار
۲۳ـ رابین هود و دلاوران جنگل
۲۴ـ خرگوش مشکل گشا
۲۵ـ رابینسون کروزو
۲۶ـ سفرهای گالیور
۲۷ـ پری دریائی
۲۸ـ صندوق پرنده
۲۹ـ پسرك بند انگشتی
۳۰ـ فندك جادو
۳۱ـ بانوی چراغ بدست
۳۲ـ شاهزادهٔ مو طلائی
۳۳ـ سلطان ریش بزی
۳۴ـ خرآوازه خوان
۳۵ـ آدمك چوبی
۳۶ـ جادوگر شهر زمرد
۳۷ـ سام وحشی
۳۸ـ سگ شمال
۳۹ـ آلیس در سرزمین عجایب
۴۰ـ اسب سرکش
۴۱ـ جك غول کش
۴۲ـ آیوانهو
۴۳ـ آرزوهای بزرگ
۴۴ـ بازمانده سرخپوستان
۴۵ـ کیم
۴۶ـ دور دنیا در هشتاد روز
۴۷ـ سرگذشت من
۴۸ـ لورفاردن
۴۹ـ هکلبری‌فین
۵۰ـ ملانصرالدین
۵۱ـ گرگ دریا
۵۲ـ تام سایر
۵۳ـ ماجرای خانوادهٔ رابینسون
۵۴ـ کنت مونت کریستو
۵۵ـ وحشی کوچولو
۵۶ـ الماس شوم
۵۷ـ هرکول
۵۸ـ پسر پرنده
۵۹ـ دختر مهربان ستاره‌ها
۶۰ـ شجاعان کوچك



سازمان کتابهای طلائی
وابسته به مؤسسهٔ انتشارات امیرکبیر